روزنامه شرق

روزنامه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، ورزشی صبح ایران
صاحب امتیاز و مدیر مسوول: مهدی رحمانیان
نشانی: میدان آرژانتین، خیابان الوند، کوچه آرشیا، پلاک ۶
تلفن: ۹۲-۸۸۶۵۴۳۹۰ نمابر: ۸۸۸۸۰۷۱۹ تلفن آگهی‌ها: ۸۸۱۹۲۸۷۷
امور مشترکین: تلفن: ۳۲-۸۸۸۱۴۲۳۰
توزیع: شرکت پیام‌رسان پیروز تلفن: ۵-۶۶۲۷۲۱۳۰
چاپ: گلریز تلفن: ۶۶۷۹۵۴۴۲
www.sharghdaily.ir

تهران: اذان ظهر ۱۳:۱۰ اذان مغرب ۲۰:۴۱ اذان صبح فردا ۴:۱۸ طلوع آفتاب ۶:۰۰

دوشنبه ● ۲۴ تیر ۱۳۹۲ ● ۶ رمضان ۱۴۳۴ ● ۱۵ جولای ۲۰۱۳ ● سال دهم ● شماره ۱۷۸۲ ● ۱۶صفحه

دعای روز ششم ماه مبارک رمضان

اللَّهُمَّ لا تَخْذُلْنِی فِیهِ لِتَعَرُّضِ مَعْصِیَتِکَ وَ لا تَضْرِبْنِی بِسِیاطِ نِقْمَتِکَ وَ زَحْزِحْنِی فِیهِ مِنْ مُوجِبَاتِ سَخَطِکَ بِمَنِّکَ وَ أَیادِیکَ یا مُنْتَهَی رَغْبَةِ الرَّاغِبِینَ.

خدایا مرا در این روز به واسطه ارتکاب عصیانت خوار مساز و به ضرب تازیانه قهرت کیفر مکن و از موجبات خشم و غضبت دور گردان، به حق احسان و نعمت‌های بیشمار تو به خلق ای منتهای آرزوی مشتاقان.

آقا Bic بلورچی - ۹

سبکی و سنگینی

احمد غلامی

● عمه‌خانم گفت: «آقابیک رو ندیدی؟» گفتم: «نه چطور مگه؟» بغض کرد، صورتش را زیر چارقدش قایم کرد. گفتم: «طوری شده؟» گفت: «مش‌رمضون حالش خیلی بده، می‌ترسم پسرش رو نبینه و از دنیا بره.» رحمان را می‌گفت. همان پسرش که اول انقلاب فرار کرد و رفت خارج. گفتم: «مغازه آتقی رفتید؟ شاید اونجا باشه.» گفت: «از صبح که زده بیرون نیومده.» گفتم: «برم از توران‌خانم بپرسم کجاست؟» گفت: «پرسیدم، میگه رفته دیدار آقای خاتمی.» پقی زدم زیر خنده. عمه‌خانم شاکی شد. گفت: «واسه چی می‌خندی، مگه تو نگفتی کارت‌رو درست کرده؟» گفتم: «چرا عمه‌خانم.» سکوت شد. مش‌رمضون از تو اتاق داد زد: «خاور کدوم گوری رفتی؟» عمه‌خانم پا شد و گفت: «اومدم، دنبال آقابیک می‌گردم.» مش‌رمضون گفت: «اون رو واسه سر قبرم می‌خوای!» عمه‌خانم گفت: «ننه، آقابیک رو دیدی خبرم کن.» رفتم بقالی، آتقی پشت پیشخوان نشسته بود. قرآن می‌خواند. پشت سرش عکس ناطق‌نوری بود. گفتم: «آتقی اون عکس رو بکن دیگه.» آتقی گفت: «فرمایش!» گفتم: «آقابیک رو ندیدی؟» گفت: «فرمودند، میرن دیدار آقای خاتمی.» باز خنده‌ام گرفت. گفت: «می‌خندی؟ دیدی چه به روز این مملکت آوردین. اگه شب تو اخبار نشونش دادن که توی هیات‌وزیران نشسته، تعجب نکن.» گفتم: «مگه مملکت صاحب نداره؟» آن موقع او نمی‌دانست هشت‌سال بعد خودش به محمود احمدی‌نژاد رای می‌دهد، آن هم فقط به دلیل اینکه ساده و بی‌تکلف و مردمی حرف می‌زند. از بقالی زدم بیرون. صدایم زد: «مجید!» برگشتم و گفتم: «بله...» گفت: «شنیدم تو روزنامه مشغول کار شدی.» گفتم: «بله.» گفت: «مسعود هم یه چیزایی می‌نوشت.» دو تا از پسرهای آتقی شهید شده بودند؛ مسعود و منصور. اما هیچ عکسی از آنها توی مغازه‌اش نبود. حتی نگذاشت اسم کوچه و خیابان را به نام آنها کنند. اولین‌بار بود درباره پسرش حرف می‌زد. گفت: «حالا آقابیک رو واسه چی می‌خوای؟» گفتم: «عمه‌خانم دنبالش می‌گرده. انگار می‌خواد واسه پسرش نامه بنویسه.» گفت: «خدا بگم چکارت کنه مجید، چه فیلمی راه انداختی تو این محله.» گفتم: «بالاخره یه امیدواریه.» چند مشتری آمدند توی مغازه. گفت: «بیا بشین، کارت دارم.» دلم هری ریخت، تا حالا نشده بود آتقی با من کار داشته باشد. حتی وقتی درباره مسعود می‌پرسیدم شکسته‌بسته جواب می‌داد. اولین‌بار مسعود مرا با «رمان» آشنا کرد. عاشق «جنایت و مکافات» داستایفسکی بود. وقتی خواندم، گفت: «چطور بود؟» گفتم: «زیاد نفهمیدم اما راسکولینیکف رو خیلی دوست داشتم.» خندید و گفت: «پس برادران کارامازوف رو هم بخون.» آتقی گفت: «حواست هست؟» برگشتم. مشتری‌ها رفته بودند. گفت: «حالا که رفتی روزنامه، باید دست از این خل‌بازی‌ها برداری!» گفتم: «چشم.» گفت: «الکی نگو چشم، من راست میگم، پسر عمه‌خانم خارج نیست. همون سال‌های انقلاب کشته شد.» گفتم: «مرد؟» گفت: «آره انگار تو یه خونه تیمی دستگیرش کردند.» گفتم: «واقعا؟ چرا به عمه‌خانم نگفتند؟» گفت: «گفتنش چه فایده داشت. اینطوری تا زنده‌ست امید داره برگرده.» گفتم: «مش‌رمضون هم میدونه؟» گفت: «همه میدونند به جز عمه‌خانم.» انگار بار سنگینی را گذاشتند روی دوشم. حالا من هم مثل بقیه باید سنگینی این راز را تا زنده‌بودن عمه‌خانم تحمل کنم. حالا می‌فهمم سبکی یعنی چه، یعنی ندانستن. وقتی نمیدانی، سبکی مثل پرکاه با هر باد این اطراف، آن طرف می‌روی. سرخوشی. دل به آقابیک می‌بندی اگرچه خودت هم میدونی الکی است. اما دل می‌بندی بعضی وقت‌ها هم بی‌خودی جواب می‌گیری. اما وقتی فهمیدی سنگین می‌شوی. انگار یک کیسه شن می‌بندند به شکمت که وقتی می‌خواهی جابه‌جا شوی آن را باید با خودت حمل کنی مثل زن باردار. آتقی عینکش را برداشت، قرآن را باز کرد و شروع کرد به خواندن. نمی‌دانم چرا با اینکه سوره «والعصر» را حفظ بود، باز از روی آن می‌خواند. از مغازه زدم بیرون. هرچقدر با خودم فکر می‌کردم چرا این راز را به من گفت، عقلم به جایی نرسید. تا رفتم خانه، پدرم گیر داد و گفت: «کجا بودی؟» گفتم: «پیش آتقی!» گفت: «مگه روزنامه نبودی؟» گفتم: «نه، دو به بعد میرم.» گفت: «این چه کاریه که وقتی همه بر میگردن، تو تازه میری!» گفتم: «خوب اینطوریه دیگه.» گفت: «چقدر حقوق میدن؟» گفتم: «فعلا از حقوق حرفی نزدن.» گفت: «اگه حقوق نمیدن پس واسه چی میری؟» گفتم: «این کار رو دوست دارم.» گفت: «اگه حمالی رو دوست‌داری، بیا وردست خودم.» گفتم: «کار من نیست.» گفت: «حمالی کار منه؟ از شکم ننه‌م که در اومدم با یه وانت پر هندونه در اومدم؟» هر وقت از کارش شاکی می‌شد یا فروش کم بود یا تصادف می‌کرد، یادش می‌افتاد شغل مناسبی ندارد. گفت: «از فردا با خودم میای سرکار.» گفتم: «نمیام.» گفت: «غلط می‌کنی.» مادرم گفت: «نمیاد. واسه چی هندونه‌فروش بشه، واسه چی باید مثه تو بشه، واسه چی باید قد یه ارزن عقل تو کله‌ش نباشه. هان؟!» کلمات مثل فشنگ مسلسل از دهان مادرم شلیک می‌شد. پدرم هاج‌وواج نگاهش می‌کرد. بعد گفت: «بسه دیگه، مگه من چی گفتم.» مادر رفت توی آشپزخانه. پدرم انگار که تا حالا همه حرف‌هایش الکی بوده، رو به من کرد و گفت: «این چه مرگشه؟»

تولدی دیگر

به بهانه زادروز ۹۵سالگی «اینگمار برگمان»

فریادها و نجواها

جواد طوسی

«من رویاها، تجربیات لذت‌بخش، خیالپردازی‌ها، بارقه‌های جنون، عصبیت‌ها، لرزش‌های ایمان و دروغ‌های آشکار را با نوعی خشم و خروش منتقل کرده‌ام ... من اسیر یک کنجکاوی مهارنشدنی هستم.»

اینگمار برگمان

فرزند یک کشیش در کارنامه پربار هنری‌اش، به‌شدت خودش بود. یک حدیث نفس‌گو که دغدغه‌ها و مضامین فیلم‌هایش را اخلاق، گناه، خیروشر، آیین‌ها، تقدیر، عشق، مرگ، خدا و انسان و مذهب، شیطان، رنج و عذاب، نوستالژی، جبر، معصومیت، تنهایی، معجزه و ... تشکیل می‌داد. اینگمار برگمان به مفهوم واقعی کلمه یک روشنفکر بی‌ادا و اطوار بود. فیلم‌هایش نسبتی با مخاطب عام نداشت و اگر فصل مشترکی با تعلقات درونی و ذهنی‌اش نداشته باشی، نمی‌توانی با دنیای او و آدم‌هایش ارتباط برقرار کنی. همان‌قدر که آثار برگمان برای تماشاگر عامی می‌تواند توام با اعمال شاقه باشد، بیننده جدی و صاحب عقیده با این آثار همچون مرامنامه‌ای اخلاقی و گنجینه‌ای فلسفی برخورد می‌کند.

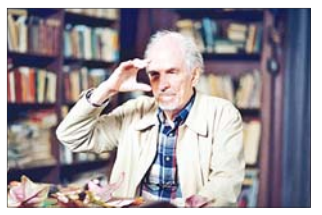

برگمان با مخاطب شوریده حالی طرف بود که از طریق آثار او می‌خواست پاسخی مناسب برای تلواسه‌های درونی‌اش بیابد. مخاطب آثار برگمان، انسان سرگشته‌ای است میان کفر و ایمان، شک و یقین که در گذر از کابوس‌های گوناگون ذهنی‌اش می‌خواهد به نقطه‌ای آرامش‌بخش برسد و وجود خدا را باور کند.

فیلم‌های برگمان از نظر وجوه مضمونی و لحن و فضا و مایه‌های فلسفی و نگاه تلخ‌اندیشانه و تقدیرگونه، فصل‌های مشترکی با یکدیگر دارند. در این میان، مهر هفتم (۱۹۵۶)، توت‌فرنگی‌های وحشی (۱۹۵۷)، سه‌گانه همچون در یک آینه (۱۹۶۱)، نور زمستانی و سکوت (۱۹۶۳)، پرسونا (۱۹۶۶)، شرم (۱۹۶۸)، فریادها و نجواها (۱۹۷۲)، چهره‌به‌چهره (۱۹۷۶) و سونات پاییزی (۱۹۷۸) از تشخص و اشتهار بیشتری برخوردارند. بازیگرانی چون هاری‌یت آندرسون، ماکس فون‌سیدو، لیوا ولمان و بی‌بی آندرسون با او همکاری بیشتری داشته‌اند و فیلمبردار صاحب‌سبکی مانند «سون نیکویست» در اغلب فیلم‌های برگمان حضور داشته است. فانی و آلکساندر (۱۹۸۲) به عنوان وصیت‌نامه برگمان، یک نمونه استثنایی در کارنامه فیلمسازی او است؛ فیلمی که اوج پختگی استاد را در عین سادگی نشان می‌دهد. فرزند یک کشیش در ۶۴ سالگی مذهب را از نگاه روشن‌بینانه خودش تعریف می‌کند و علیه قیود خشک و دست و پاگیر می‌شورد. اینگمار برگمان، نمونه خلاقانه و هنرمندانه فیلمسازی با گرایشات مذهبی است؛ بی‌آنکه شعار بدهد و مذهبی‌بودنش را به رخ بکشد. خودش چنین حس و عقیده‌ای در مورد فیلمسازی دارد: «وقتی آدم هنرمند است و فیلم می‌سازد، خیلی مهم است که با احساسش جلو برود و در پی نتیجه کار نباشد وگرنه زیبایی‌ها از آثار او می‌گریزند و محو می‌شوند. البته در یک اثر نباید از هم‌گسستگی به وجود بیاید؛ اگر شما به تخیلات خلاق خود ایمان داشته باشید و به احساسات شخصی‌تان اطمینان، می‌توانید کاملا با احساس پیش بروید و عاقبت‌اندیش باشید، زیرا شما قدرت ادراک نتایج احساسات خود را برای همیشه خواهید یافت.»

برگمان در کنار فیلمسازانی چون کیشلوفسکی، آنجلو پولوس و تارکوفسکی، مخاطبان و سبک و سیاق خاص و جایگاه مستقل تاریخی خود را دارد.

نازنین جمشیدی
nana.jamshidi@gmail.com

کارتون خواب

سهیلا جلودارزاده: از کانال کولر اتاق روحانی هم آدم وارد می شود

از هر نظر بی‌ضرر

فرهنگستان زبان و ادب فارسی سنگ تمام گذاشت:

چی‌کار می‌کنی؟

پوریا عالمی

● **من چم می‌ورزم**

هرچه ما جلوگیری کردیم تا به کلمه‌های مصوب فرهنگستان فانتزی زبان و ادب فارسی کار نداشته باشیم، نمی‌شود. دست آدم که نیست. این‌بار «ایسنا» رفته کلمات مصوب فرهنگستان زبان و ادب فارسی را پیدا کرده و رسانده به دست ما تشنگان بی‌زبان و بی‌ادب فارسی. این هم شما و این کلمه‌ها و ترکیب‌های خنده‌دار رسمی:

اسکی (ski) = برف‌سُری

دست‌شان درد نکند با این کلمه‌سازی. احتمالا به چوب اسکی می‌گویند: ترمز برف‌سُری.

فقط از فرهنگستان زبان و ادب فارسی تقاضا داریم، با توجه به کلمه کامل «برف‌سُری»، برای آن حالت خاصی هم که آدم می‌نشیند و با منتهالیه خود روی برف سر می‌خورد، کلمه پیشنهاد کند.

اسکیت (skating) = چرخ‌سُری

یعنی اگر ماشینی توی زمستان چرخش سر بخورد و بزنیم به کسی، پلیس اینطور می‌نویسد:

تصادف به علت اسکیت‌کردن با ماشین‌سواری.

کیک بوکسینگ (kick boxing) = پامُشت

پامُشت؟ من مطمئنم هیچ‌کدام از اساتید مستقر در فرهنگستان کیک‌بوکسینگ ندیدند و پامشت را از لغت‌نامه و نهایتا سرچ در گوگل به دست آوردند. اما باز خوشحالم حالا که بدون تحقیق، و به‌صورت قضا قورتکی کلمه می‌سازند، کیک بوکسینگ را «پا زدن در حال جعبه» ترجمه نکرده‌اند! با این اوصاف به زودی پاتوپ به جای فوتبال، شلیک‌توپ جایگزین والیبال، دست‌توپ معادل هندبال و سبدتوپ به‌جای بسکتبال استفاده می‌شود.

ژیمناستیک (gymnastic) = چم‌ورزی

گزارشگر: شما چه ورزشی می‌کنی؟

ورزشکار: من چم می‌ورزم.

دیالوگ ۲

اولی: میای بریم باشگاه، با هم چم بورزیم؟

دومی: نه که نمیام.

راکت (racket) = دستاک

دستاک؟ یعنی وجدانی، عالمی بمیره، به این نان و نمک، اگر چهارتا از این اساتید توی عمرشان رفته باشند استادیوم. استادیوم که خوب است باشگاه هم نرفتند. باشگاه که هیچی، مطمئن باشید دنبال بچه‌شان هم نرفته‌اند تا دم باشگاه. هی کلمه‌ها را گوگل می‌کنند بعد کلمه می‌سازند همین می‌شود دیگر.

ادامه دارد: فردا باقی حساب فرهنگستان را می‌رسیم

بیهقی

«گلشیری» نهنگ آب خُرد

داریوش معمار

● «هوشنگ گلشیری» در دهه چهل به ادبیات داستانی معرفی شد، نخستین نوشته‌های وی در مجله «جنگ اصفهان» و «پیام نوین» منتشر شدند، او در آغاز راه، شعر هم می‌نوشت که نتیجه درخوری برایش نداشت. گلشیری متولد اصفهان بود، اما به واسطه مهاجرت خانواده‌اش برای کار در شرکت نفت، دوران کودکی و نوجوانی را در آبادان گذراند، بخش‌هایی از رمان جن‌نامه و داستان‌های کوتاه او به‌خوبی نمایانگر تاثیر زندگی در این شهر بر شکل‌گیری شخصیت ادبی او هستند. آشنایی گلشیری با حلقه داستان‌نویسان و هنرمندان اصفهانی در دوره جوانی (پس از بازگشت به اصفهان برای تحصیل دانشگاهی در رشته ادبیات) و آشنایی با سبک نویسندگی بهرام صادقی و تاثیرپذیری از سبک روان داستان‌نویسی هدایت، نقطه آغاز داستان‌نویسی جدی برای این نویسنده بود. داستان بلند «شازده احتجاب» که باعث شهرت‌یافتن هوشنگ گلشیری شد، مهم‌ترین دلیل بر تایید چنین ادعایی است. جدای از اینکه گلشیری را میان نسل سوم داستان‌نویسان ایرانی می‌توان موثرترین چهره به حساب آورد، در حوزه فعالیت‌های فرهنگی نیز به‌خصوص در سال‌های پس از انقلاب بدیلی برای او به لحاظ تربیت نسلی جوان که بعدها جزو مهم‌ترین چهره‌های ادبیات داستانی ایران شدند، وجود ندارد. گلشیری در مورد زندگی ادبی و فرهنگی خود اشاره درخشانی دارد که می‌تواند پایان‌بخش این یادبود مختصر باشد: «اگر در آبی خُرد نهنگی پیدا شود، راه چاره‌اش گویا این است که آب را گل‌آلود کند تا نبینند که نهنگ است. من البته اگر نهنگ این آب خُرد داستان‌نویسی ایران باشم، اینطورها زیسته‌ام.»

مرگ مولف

صدونهمین سالمرگ خالق «باغ آلبالو»

چخوف: غول نازنین!

آبتین گُلکار

«آنتوان چخوف» آخرین نماینده رئالیسم پرآوازه قرن نوزدهم روسیه است، آخرین نام در میان فهرست غول‌هایی مانند تورگنیف، داستایفسکی و تولستوی. ولی تصور چخوف به‌صورت «غول» کار سختی است. داستایفسکی و تولستوی واقعا «غول» هستند: وقتی کتاب‌هایشان را می‌خوانید بی‌اختیار خودتان را در برابرشان کوچک می‌بینید و نسبت به آنان احساس احترام می‌کنید. ولی چخوف اینطور نیست: با خواندن آثار چخوف، نویسنده‌شان را جایی کنار خودتان می‌یابید و بیشتر با او احساس دوستی و نزدیکی می‌کنید تا احترام آمیخته به ترس. درباره چخوف می‌شود کتاب نوشت و اسمش را گذاشت «چخوف نازنین»، ولی «نازنین» خواندن داستایفسکی و تولستوی به گناه‌کبیره می‌ماند. با این حال جایگاه چخوف دوست‌داشتنی به هیچ‌وجه از غول‌های دیگر ادبیات روسیه پایین‌تر نیست. داستان و نمایشنامه‌نویسی قرن بیستم در سراسر جهان بدون چخوف مسیر متفاوتی پیدا می‌کرد و قطعا بسیار کم‌مایه‌تر می‌شد. فهرست نویسندگان نامداری که خودشان به تاثیرپذیری‌شان از چخوف اذعان دارند، پایان نخواهد داشت. محتوای فلسفی و اجتماعی و فکری نوشته‌های کوچک چخوف نیز چیزی کم از رمان‌های حجیم «غول»ها ندارد. بحث فلسفی جدی‌تر از آنچه در «اتاق شماره ۶» مطرح می‌شود، سراغ دارید؟ در کدام اثر دیگر به این روشنی دیده‌اید که ثابت کنند فلسفه «پذیرش شر همچون بخشی از جهان هستی و عدم مقابله با آن» (تفکری که اتفاقا در این روزگار جهان‌بینی پست‌مدرنیستی دوباره رواج پیدا کرده است) فقط تا زمانی کارایی دارد که آن شر خودتان را گرفتار نکرده باشد؟ مگر در داستان‌های دوصفحه‌ای «مرگ کارمند» یا «چاق و لاغر» عیب اجتماعی خودمان را نمی‌بینیم که در برخورد با مقامات بالاتر دست‌وپایمان را گم می‌کنیم و تبدیل به آدم دیگری می‌شویم، آدمی که اگر خودمان هم از بیرون به او نگاه کنیم، از او منزجر می‌شویم؟ یا در «باغ‌آلبالو» آن بی‌تصمیمی و تزلزلی را نمی‌یابیم که هنگام لزوم برخورد قاطعانه با مشکلات دامانمان را می‌گیرد؟ چخوف پزشک بود و ناگزیر همیشه در پی درمان درد، چه در حرفه پزشکی و چه در فعالیت ادبی. وقتی به محتوای آثار چخوف فکر می‌کنیم و تناسب عمق محتوا با حجم اندک اثر را هم در نظر می‌گیریم، درمی‌یابیم که چخوف هم «غول» است، غولی نازنین.

یاد استاد

یک‌سال پس از مرگ پدر تئاتر ایران؛ «حمید سمندریان»

درس‌های تو بزرگ‌ترین دارایی ماست

کیومرث مرادی
کارگردان تئاتر

سلام استادم. حال همه ما خوب است، می‌گویند یک سال از رفتنت گذشته است و عجب که هنوز باور نداریم. هنوز در خلوت خودمان صدای خنده‌های تو، هیجان‌هایت و فریادهایت را می‌شنویم و هنوز حضور تو و تشویق‌های تو انرژی بزرگی برای حرکت همه شاگردان توست. امروز صبح جلو پنجره خانه‌ام نشسته‌ام، «آندره بارو» در حال نواختن است و من به تو و به درس‌هایت فکر می‌کنم. سال‌های سال با تو بودن در ذهنم می‌گذرد. چقدر انسان، موجودی تنها در سیطره جهان ابدی و زمان بی‌انتهاست. چقدر زمان زود می‌گذرد و چقدر سخت است جنگیدن با زمان. درس‌های تو اما همیشه در ذهن و قلبم جاری است. شاید این حضور عظیم توست که ما هنوز نبودنت را باور نداریم.

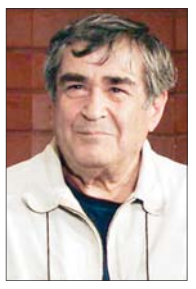

درس اول: همیشه از نقطه‌ای شروع کن که احساس می‌کنی چیزی نمی‌دانی. این نقطه جادویی دارد که تو را هدایت می‌کند و انگیزه‌ای می‌شود برای حرکت. انسان وقتی می‌ایستد که فکر می‌کند می‌داند. ندانستن هرگز عیب نیست که وقتی تو احساس می‌کنی نمی‌دانی تازه سوال‌های تو از جهان شروع می‌شود. کشف و یافتن این سوال‌ها، آغازی است برای پیداکردن، کشف‌کردن و خلق چیزی که تو نمی‌دانستی.

درس دوم: «دیدن» یعنی یافتن. تو وقتی می‌بینی که در حرکت هستی برای یافتن پاسخ سوال‌هایت. کودکی‌ات را به یاد داری؟ وقتی کودکی ذهن و روح تو سفید است. این تو هستی که با سوال‌هایت و با نگاه‌کردن و «دیدن»ات روی صفحه‌های سفید ذهنت نقاشی می‌کنی و جهان را کشف می‌کنی.

درس سوم: «خواندن» چیست؟ کلمه چیست؟ «کلمه» آن چیزی نیست که تو با چشم می‌بینی. کلمه ابزاری است برای تصویرکردن، کلمه گفت‌وگو بین انسان‌ها را خلق می‌کند و گفت‌گو تصویری از تو و ما به یکدیگر می‌دهد. ما با تصویر یکدیگر به ادراک رابطه انسان‌ها پی می‌بریم؛ و اینجاست که احساس آغاز می‌شود. «خواندن» جهانی بدین گستردگی میان همه‌اینهاست.

و درس آخر: «حرکت» چیزی است که به انسان احساس زنده‌بودن می‌دهد. حرکت برای کشف خود و رابطه خود با ناشناخته‌های جهان و یافتن و دوباره و دوباره آغازکردن. «حرکت» ساختن و تولد دوباره را به تو هدیه می‌دهد. خلق جدیدی که آن را هنر می‌نامند.

سلام، حال همه ما خوب است، و هنوز درس‌های تو بزرگ‌ترین دارایی ماست.

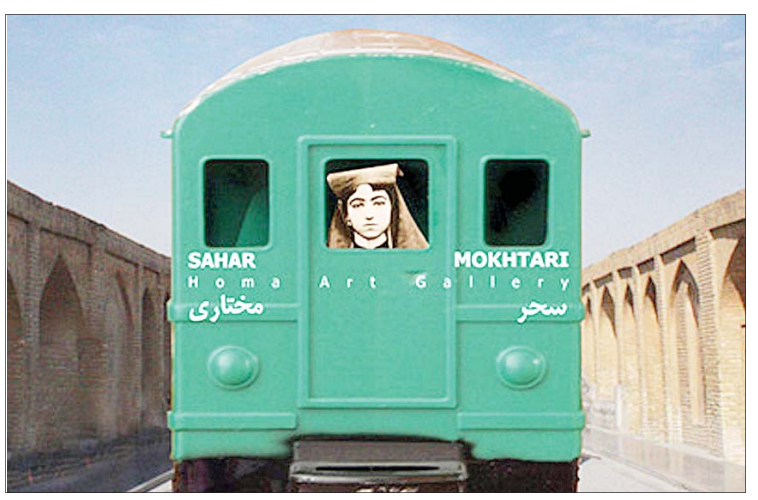

از ایوانف تا ترمینال شرق

عکاس‌خانه

سحر مختاری
عکاس

«سحر مختاری» که عکاسی را در دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران آموخته، از هفت سال پیش با مطبوعات و رسانه‌های ایران همکاری دارد و تاکنون دو نمایشگاه انفرادی و ۲۰نمایشگاه گروهی در ایران و کشورهای دیگر داشته است. تازه‌ترین مجموعه او به نام «ترمینال شرق» که تا آخرین روز تیرماه در گالری هما برپاست، عکس‌هایی است فتومونتاژشده از تاریخ عکاسی ایران. او در ورودی نمایشگاهش نوشته، «با دیدن عکسی از روسی‌خان (ایوانف) و همسرش که در یک استودیو سوار هواپیمای کوچکی شده بودند و در پس‌زمینه آنها عکسی از صحنه آسمان قرار داده شده بود، بازی من شکل گرفت. بازی‌ای که بازیگرانش شخصیت‌های تاریخ عکاسی بودند، شخصیت‌هایی که زنده شدند و یکی‌یکی از قاب‌های ابدیشان بیرون آمدند تا نقشی جدید، در قابی جدید را ایفا کنند. سفر آغاز شد، با تابلوهایی از ایران و ماشین‌های پلاستیکی از سرزمین چین، سفری به میزبانی شاهی که همو عکاسی را به ایران آورد. زمان یخ‌زده به حرکت درآمد، تاریخ، دوباره‌سازی شد و لحظه‌ها بازخوانی...».